

تقدیم به آدم‌های خاکستریِ روشن!  
همه‌ی آن‌هایی که شبیه شخصیت‌های این قصه، از سفید شدن  
عاجزند، اما سیاه بودن را هم نمی‌خواهند...



الهی به امید تو...  
اهمیتی ندارد تا چه اندازه به آسمان شلیک کنیم.  
خورشید، هرگز سقوط نمی کند!

## شلیک اول

آن‌ها را به هم بسته بودند. یکی را بردند؛ دیگری ماند. کسی که ماند، او بود!  
قلب کوچکش محکم و بی‌امان می‌کوبید و استخوان‌هایش از شدت سرما می‌لرزید.  
زمستان سختی آن بیرون بود و نفس‌های داغش، در هوا یخ می‌بست و زُمختی طنابی که  
به دست‌هایش بسته بودند، پوستش را زخمی می‌کرد. اشک‌هایش همین‌طور روی  
گونه‌هایش سُرمی خورد و زوزه‌ی گرگ‌های گرسنه، هر لحظه بلندتر به گوشش می‌رسید  
و در و دیوار آن کارخانه‌ی متروکه، شبیه هیولایی می‌شد که هر چند لحظه یک‌بار، دهان  
باز می‌کرد برای بلعیدنش!

فقط یک دختر بچه‌ی پنج‌ساله بود که مادرش را می‌خواست و او نبود! هیچ‌کس نبود تا  
به دادش برسد و او چشم‌های معصومش را به در دوخته بود و کودکانه و بی‌صدا گریه  
می‌کرد که یک‌دفعه انگار خاطراتش، شبیه نوار خرابی جمع شد و صدای سکوت و وهم  
آن کارخانه، به سوت زدن مردی رسید که نزدیک می‌آمد.

همان لحظه، از آن کابوس جدا شد و روح رفته، به تن بی‌جان‌ش برگشت و نگاهش  
روی دسته‌گلی که از پنجره‌ی ماشین بیرون برده بود و تکانش می‌داد، خشک شد. گوشش  
سوت کشید و خوفی دوباره به جان‌ش نیش زد و او سریع دستش را روی گوشش فشار  
داد و چندبار آهسته آنجا کوبید که صدای سوت و گریه‌ی دخترک پنج‌ساله قطع شد و

صدای ترانه‌ای که از پخش ماشین می‌آمد، جای آن را گرفت و شروع به خواندن کرد: «غنچه بیارید، لاله بکارید، خنده برآرید، می‌ره به حجله شادوماد!» تلخی و هراس آن شب شوم را پس زد و سر به سمت شاه‌دامادی چرخاند که بی‌هوا دستش را گرفت و لبخند زد، اما نتوانست در جواب لبخند مهربانش، لبخند بزند. حالش خوش نبود و انگار نیمی از جسمش را جایی در گذشته، جا گذاشته بود. جایی شبیه همان کارخانه‌ی متروکه که اطرافش را علف هرز و سیاهی گرفته بود. پایش را روی پدال گاز فشرد و ترانه خواند: «چه قشنگه... موی بافتش، چه بلنده... تازه‌عروس... خوش به حال شادوماد...!»

دسته‌گل عروسش را به دست باد سپرد و به رقص رُبان‌هایی که به دور رزهای سفید گره خورده بود، خیره شد. دیگر همان چند ذره‌ی جسمش هم داشت به یغما می‌رفت. قسمتی را باد با خود می‌برد؛ قسمتی را مرگ! هیچ‌چیز برایش باقی نمانده بود، جز خاطرات دخترکی که در آن کارخانه‌ی متروکه، منتظر بود و انتظار سرنوشتش را می‌کشید. سرنوشتی که ای کاش می‌فهمید، از همان نقطه آغشته به کابوس می‌شود و در چنین شبی هجوم می‌آورد به آرزوهایش...

دسته‌گلش را در هوا رقصاند و رؤیاهایش را برای آخرین بار تماشا کرد. می‌خواست آن رؤیاها را با دست‌های خودش و برای همیشه پرپر کند و حالا فقط یک لحظه بود که در ذهنش تکرار می‌شد. آن لحظه را به وسعت همه‌ی دریاهای جهان به یاد داشت. لحظه‌ای که روی پنجه‌ی پاهایش رفته و بوسیده بود او را... «او» تمام خواسته‌اش از این دنیا بود. لب‌های گرمش را بوسیده و گفته بود: «تو بهترین اتفاق زندگی‌می!»

این مرد، قبلاً بهترین اتفاق زندگی‌اش بود و احتمالاً پس از این شب سرد، تبدیل به بدترین اتفاق تقدیرش می‌شد؛ اما برای تصمیمی که گرفته بود، تردید نداشت. جنون آمیخته بود به رگ‌هایش و می‌خواست خنجری زهرآلود را به قلب خودش فرو کند و ترانه‌ی قدیمی، بی‌آنکه خبر از نحسی تقدیرشان داشته باشد، همچنان می‌خواند: «خوش به حال شادوماد...!»

## شلیک دوم

حسام را از پنجره می‌دید که لباس باغبانی پوشیده بود و به باغ می‌رسید. گاهی پشت ماشین چمن‌زنی قرار می‌گرفت و گاهی هم سراغ آبیاری درختان می‌رفت. هر لحظه یک جا بود و او از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا، تک‌تک حرکاتش را دنبال می‌کرد. یک نوع آرامش خاصی در رفتارش بود که دوست داشت. می‌توانست از او یاد بگیرد. حفظ کند و عیناً تکرار کند؛ اما هر کاری که می‌کرد، باز هم حسام نمی‌شد. او تا انتها خودش بود. دختری شبیه امواج که خیره به پایین هزار رنگ روبه‌رویش، به فصل هرس فکر می‌کرد. به هر سال این موقع که حسام به اینجا می‌آمد و در هرس کردن درختان به مش‌حسن کمک می‌کرد. او عاشق این کار بود. می‌گفت هرس کردن یعنی حذف کردن. در باغبانی، حذف کردن شاخه‌ی اضافه‌ی درختان و در زندگی، حذف کردن دردهای اضافه!

حسام ماشین چمن‌زنی را خاموش کرد و سرش را لحظه‌ای به دنبال آفتاب کم‌جانی که می‌تایید، بالا برد و او را آن سوی پنجره دید. با انگشت‌هایش عدد دو را نشان داد و به سوی مش‌حسن برگشت. منظورش را فهمید. داشت می‌گفت دو دقیقه‌ی دیگر داخل خانه می‌آید. همین شد که از پنجره دل کند و برگشت تا به استقبالش برود اما کسی سر راهش سبز شد.

— کجا با این عجله؟ می‌خوای بدون خداحافظی از من بری؟

بی‌حوصله نگاهش کرد. تمام دیروز به زور تحملش کرده بود و دیگر طاقت دیدن چهره‌اش را هم نداشت.

— آرام شدی... دیگه مثل دیروز گاز نمی‌گیری!

دیروز صبرش را به صفر رسانده بود. ناچار از موهایش گرفته و کشیده بود. حسام اگر نمی‌آمد، او را می‌کشت. وقتی یاد عصبانیت خودش افتاد، خندید و پرسید: «هوس مُردن کردی عاطفه؟»

— من تا لحظه‌ای که از مُردن تو مطمئن نشدم، نمی‌میرم.

فقط پوزخند زد. دشمنی میان او و عاطفه صحبت امروز و دیروز نبود و به آن عادت داشت.

عاطفه ادامه داد: «ولی اگه جای تو بودم، تا الان صدمبار از شدت وقاحت و کتافتی که تو زندگیمه، مُرده بودم!»

آن کلمات را به اندازه‌ی پنج سال و چند ماه از زبان او شنیده بود! خواست بی‌اعتنا از کنارش رد شود که عاطفه دستش را کشید و گفت: «خسته نشدی از اینجا اومدن و تو چشم کردن خوشی‌هات؟ داره شیش سال می‌شه دریا. شیش سال بازی دادن آدما بس نیست؟»

— منم مشتاق اومدن به اینجا نیستم.

— مشتاق نیستی؛ اما هر ماه می‌آی!

— حوصله‌م رو سر نبر عاطفه. پا روی دُمم نذار که اصلاً حالم خوب نیست.

— تو خوب نیستی؟ تویی که یه روز درمبون عکسای دوقره‌ت رو با چندتا قلب قرمز، می‌کنی تو چشم مردم؟

تعجب نکرد. خیلی قبل‌تر از این می‌دانست که عاطفه از طریق دخترخاله‌اش، به صفحه‌ی شخصی اینستاگرامش سرک می‌کشد تا خبرها را دست‌اول داشته باشد. صفحه‌ای که دنبال‌کنندگانش را همیشه گلچین می‌کرد تا مبادا آن عکس‌های دوقره به دست کسی برسد که نباید! هر چند همیشه اجازه داده بود عاطفه جاسوسی‌اش را بکند. عیبی نداشت اگر می‌دید و می‌سوخت! سوختن عاطفه، از سوختن قلب خودش کم می‌کرد!

— از اینجا که رفتی، یه سرچ تو اینترنت بزنی تا معنی کلمه‌ی «خجالت» رو بفهمی. به دردت می‌خوره!

— صبر من یه حدی داره. پس همین‌جا تمومش کن.

— یه روز قلبای قرمزی که برای اون پسرهای کثیف‌تر از خودت می‌ذاری، تبدیل به خون می‌شه و راه می‌گیره تو زندگیت. آینده‌ت رو از همین الان می‌بینم دریا!

بغضی وحشیانه به گلویش هجوم آورد؛ اما اجازه نداد عاطفه حال بدش را ببیند. عاطفه‌ای که با همان حد از تنفر گفت: «دیگه نیا اینجا. سخته تمیز کردن این خونه، بعد از اینکه می‌ری و کتافت از خودت جا می‌ذاری!»

سعی کرد آرامش حسام را تقلید کند؛ اما نشد. او حسام نبود؛ دریا بود! توفانی شد و غریب: «من حالم از تو و این خونه و هر چیزی که بهش مربوطه، به هم می‌خوره؛ اما دلیلی نمی‌بینم از دختری که مُفت‌مُفت تو ملک پدر من می‌خوره و می‌خوابه و حقوقش سر ماه تو حسابشه، دستور بگیرم.»

— من مُفت‌مُفت می‌خورم و می‌خوابم؟ من؟!

برای عاطفه گران تمام شده بود بی ارزش شمردن کاری که در تمام این پنج سال انجام داده بود. نفس سنگینی کشید و قدم بلندی به سوی او برداشت؛ اما هنوز دستش به دریا نخورده بود که حسام از در داخل آمد و پرسید: «چه خبره اینجا؟»

عاطفه به سمش چرخید و با پرویی گفت: «دست دختردایت رو بگیر و از این خونه ببر آقای علوی! من دیگه نمی‌تونم تحملش کنم!»  
حسام تایی ابرویی بالا داد. به دریا اشاره کرد و گفت: «تو برو پایین یه چیزی بخور. من با این خانوم کار دارم.»

دریا به سوی در رفت و سعی کرد به صورت رنگ‌باخته‌ی عاطفه نخندد. بیرون سالن گوش ایستاد و نگاهش را مخفیانه به داخل فرستاد. حسام قدمی به عاطفه نزدیک شد و گفت: «تا اونجایی که من خبر دارم، قراره این خونه به اسم دریا بشه. اون وقت تو از من می‌خوای اونو از خونه‌ی خودش بیرون کنم؟»

— قراره این خونه... به اسم... دریا... بشه؟!  
به همان اندازه‌ای که عاطفه تعجب کرده بود و نمی‌توانست درست حرف بزند، دریا هم ماتش برده بود. قرار بود این خانه به نامش شود؟ خانه‌ی تمام کابوس‌های وقت و بی‌وقتش؟!  
— تو که هنوز اینجا ایستادی دریا!

صدای حسام که بلند شد، تکان محکمی خورد و سریع به سمت پلکان دوید. فکرش پیش حرف او جا ماند و خودش به آشپزخانه رفت. با دیدن میز آماده‌ی صبحانه، نگاهی به سمیه انداخت که پشت به او ایستاده بود و گفت: «صبح به خیر. چه میز قشنگی چیدی خاله!»  
سمیه نگاه کوتاهی حواله‌اش کرد.  
— کار من نیست. بشین.

مثل ماه قبل، سرد بود؛ مثل ماه‌های قبل‌تر! خاله‌سمیه هم پنج سال و چند ماه می‌شد که دیگر مثل گذشته، با او مهربان نبود. سر میز نشست و پرسید: «پس کار کیه؟»  
— حسام‌خان!

سمیه لیوان چای را مقابلش گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. اهمیتی به او نداد و شروع به شیرین کردن چای خوش‌رنگی کرد که عطرش از وسط بهشت آمده بود به جهنم این خانه؛ اما نتوانست لب به آن بزند. همان‌طور که لب به شام دیشب نزده بود. خوردن غذا در این خانه فرقی با جویدن مُردار نداشت. برای همین هر چقدر با خودش کلنجار رفت، نتوانست حتی یک لقمه داخل دهان ببرد. از سر میز بلند شد که صدای حسام می‌خکوبش کرد: «کجا؟ بشین!»

مثل بچه‌ای حرف‌ش نو نشست. حسام میز را دور زد و پرسید: «آخرین بار کی غذا خوردی؟ دیروز ظهر؟»

خجالت‌زده سر تکان داد. حسام مقابلش نشست و گفت: «فکر می‌کردم بزرگ شدی دریا.»  
 — نمی‌شه فقط همین امروز، منو از دنیای آدم بزرگا جدا کنی؟  
 — هر ماه که می‌آی اینجا، خودمو می‌رسونم تا کنارت باشم و کمک کنم راحت‌تر با اون فکری که تو سرته، کنار بیای؛ اما احساس می‌کنم دیگه این من نیستم که باید کمکت کنم، بلکه خودتی! هر چند تو ترجیح می‌دی برای همیشه تو به نقطه بمونی و عذاب بکشی؛ اما دست به تغییر خودت و دنیای اطرافت نزی!

— یه چیزایی تو زندگی دست خود آدم نیست.  
 — اینو بهتر از هر کسی می‌دونم؛ اما نباید همیشه هم با این جمله خودمون رو توجیه کنم.  
 خطی در نگاه حسام بود که دریا هیچ‌وقت از پس خواندنش بر نمی‌آمد. حسام از چه زخمی درد می‌کشید که یک‌وقت‌هایی موقع حرف زدن، ویرانی در انتهای چشم‌هایش دیده می‌شد؟  
 — کاش به جای اینکه فقط درباره‌ی غصه‌ها و بدبختی‌های من حرف بزنی، یه بارم از خودت بگی! زشت نیست من هیچی درباره‌ی مشکلات زندگی تویی که همیشه برای من مرهم و تسکین‌دهنده بودی، نمی‌دونم؟

حسام به آرامی لبخند زد.  
 — بیشتر از هر کسی می‌دونی. صبحانه‌ت رو بخور.  
 — باور کن نمی‌تونم. حالم بد می‌شه.  
 حسام لقمه‌ای کوچک سمتش گرفت.  
 — از دست من چی؟

نمی‌توانست دست او را رد کند. لقمه را گرفت و مظلومانه پرسید: «می‌شه فقط همین یکی رو بخورم؟»

حسام نمی‌خواست او را مجبور کند و ناچار قبول کرد. دریا هر طور بود آن لقمه‌ی مر با را بلعید و گفت: «برم کم‌کم وسایلم رو جمع کنم.»  
 همین‌که صندلی را عقب داد و نیم‌خیز شد، حسام پرسید: «چرا چیزی درباره‌ی حرفی که بالا شنیدی، نمی‌پرسی؟»

— کلی سؤال دارم؛ اما اینجا نمی‌پرسم. بمونه تو راه برگشت.



به سمت در رفت که باز صدای حسام آمد: «می‌خواهی درباره‌ی عاطفه با دایی صحبت کنم تا عذرش رو بخواد؟ این دختر دیگه داره از حدش فراتر می‌ره.»  
پاهایش از حرکت ایستاد و نگاهش یک جایی بر دیوار روبه‌رو گیر کرد. شروع کرد به فرو ریختن و از هم پاشیدن. اول و آخر این خانه همین بود؛ جهنم، جهنم... و باز هم جهنم! آهسته لب زد: «نه!»

و دیگر نماند. رفت؛ با تمام سرعت و قدرتی که داشت. جمع کردن وسایل اندکش، وقت چندانی نگرفت. ده دقیقه‌ی بعد، زیپ ساک کوچک را کشید و آن را آماده روی تخت گذاشت و نگاهش را نومیدانه به سوی ساعت فرستاد و با دیدن عقربه‌هایی که انگار با او لجبازی می‌کردند، نفس خسته‌ای کشید؛ اما با صدای بوق ماشینی، فرصت غرق شدن در خاطرات تلخش را پیدا نکرد. به سمت پنجره رفت و به محض کنار زدن پرده، ماتش برد و از خودش پرسید: «محراب؟! ماشین او از در خانه، داخل آمد و چند لحظه بعد، خودش بود که پا روی سنگفرش گذاشت و پیاده شد. دریا از وحشت چیزی که دید، به خودش لرزید و نتوانست از پنجره جدا شود. محراب اینجا چه می‌کرد؟ اصلاً از کجا آدرس این خراب‌شده را پیدا کرده بود که حالا با این نگاه ناآشنا و غریب همه‌جا را رصد می‌کرد؟»

سؤال‌ها و فکرهای مرگباری از ذهنش گذشت و هیچ رمقی برایش نماند. جان از تنش رفت. بی‌حال روی زمین افتاد و مرثیه خواند برای تمام آن عکس‌های دونفره و قلب‌های قرمزی که از قلبش کنده و گذاشته بود پای آن‌ها! مثل دیوانه‌ای، ویران شدنش را جلو جلو تصور کرد، تا اینکه کسی تکانش داد. با این فکر که محراب سراغش آمده، تنش یخ کرد و ترسیده به دیوار چسبید؛ اما نگاه اشکی‌اش میان چشم‌های ساکت حسام اسیر شد. فقط نالید: «حسام...»  
او مبهوت نگاهش کرد.

— چی شده؟

دیگر خودداری نکرد. اشک‌ها را سر داد روی گونه‌هایش و پرسید: «محراب هنوز نیومده تو؟»  
— محراب؟

— خودم دیدمش از پنجره... پنج دقیقه پیش او مل!

مشت حسام گره خورد و نگاهش روی دست‌های مرتعش دریا ثابت ماند.

— عاطفه همه چیزو بهش گفت؟

دریای وحشی و سرکش ساعتی پیش نبود. حسام با دیدن بی‌قراری‌اش، عصبی شد و گفت: «خودتو جمع کن دریا. عاطفه آگه می‌خواست به کسی حرفی بزنه که همون پنج سال پیش همه چیز رو به دایی می‌گفت. محراب فقط به هوای دیدن تو اومده اینجا.»

— چرا؟ کی بهش گفته من اینجام؟

قبل از اینکه حسام جوابی بدهد، خودش بود که بغضش را شبیه گلوله‌ای دردناک از گلو رد کرد و نالید: «بازم بابا؟»

— بلند شو برو به آبی به صورتت بزن. نذار محراب با این حال و روز ببیندت.

حرف‌شنوی کرد؛ اما رمقی برای ایستادن نداشت. حسام او را گرفت و درحالی‌که به سمت سرویس هدایش می‌کرد، گفت: «خیالت از عاطفه هم راحت باشه. بهش گفتم توی اتاق بمونه و بیرون نیاد.»

— خودشو نشون می‌ده. یه کاری می‌کنه. من مطمئنم!

— من حواسم هست. تو فقط خوب باش. عادی باش؛ خب؟

حسام نگرانش بود و دریا وقتی که حضور بی‌چون و چرایش را کنار خود می‌دید، احساس امنیت می‌کرد.

— چه خبره تو نگاهت؟

حسام باز هم نگاهش را خوانده بود. دریا گفت: «اگر نبودى...»

— هستم!

با اینکه جان نداشت، لب‌خندی کشید روی لب‌هایش و گفت: «بودنت خیلی قشنگه حسام!» آهسته دستش را از او جدا کرد و باقی راه را خودش رفت و لحظه‌ی آخر به پشت سر نگاه کرد. حسام مسیر پلکان را در پیش گرفته بود و با قدم‌هایی محکم و بلند دور می‌شد. از او چشم گرفت و پس از اینکه آب سردی به صورتش زد و کمی به خودش آمد، به طبقه‌ی پایین رفت. اول سرکی به آشپزخانه کشید که سمیه گفت: «رفتن تو باغ.»

نگاهش را دزدید. دیدگاه عاطفه برایش مهم نبود؛ اما نگاه سنگین خاله‌سمیه همیشه برایش گران تمام می‌شد. وقتی از خانه بیرون رفت، محراب به محض دیدنش، از جا بلند شد و همین‌که دریا نزدیک شد، دستی کنار سرش کشید و پرسید: «من باید از دایی بشنوم که اومدی اینجا؟» دریا سست لب‌خند زد.

— تو که می‌گفتی هیچ‌وقت پا تو این خونه نمی‌ذاری!

دروغ گفته بود. دریا، روزها و ماه‌ها و سال‌ها بود که به خودش و اطرافیانش دروغ می‌گفت!

— یهو بی شد... تو چرا او مدی؟ از بابا آدرس گرفتی؟

باز هم دروغ گفت. آمدنش به این خانه، یک موضوع برنامه‌ریزی شده و قدیمی بود که از پنج سال پیش تا اکنون، راه‌گریزی از آن نداشت. محراب گفت: «دلم طاقت نیاورد وقتی دایی گفت حسامم پیشته. با خودم گفتم چرا حسام باشه؛ اما من نه؟»  
دریا از حرف او گیج شد و به سوی حسام برگشت. او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید یه مرد عاشق حسود این شکلیه!»  
محراب با لذت خندید.

— انکار نمی‌کنم. من به شدت حسودم!

حسام فقط پوزخند زد. محراب نفهمید؛ اما دریا به خوبی متوجه شد که از حسادت او خوشش نیامده بود. محراب بی‌خیال دستش را کشید و تن دریا را روی صندلی کناری خود نشاند. بعد هم استکان چایش را برداشت و گفت: «چه صفایی داره این خونه. تو که می‌گفتی مثل قبره!»  
محراب از این خانه، سرسبزی و زیبایی نما و معماری‌اش را می‌دید و دریا خاطرات و جهنم سوزانش را... زیر لب گفت: «من دوستش ندارم!»

— پس دایی چرا می‌خواد بزنه به نامت؟

— توام خبر داری؟!!

— چند روز پیش که با حسام تو دفترش بودیم، اتفاقی صحبتش با وکیلش رو شنیدیم. یه همچین چیزی گفت!

جواب سؤالی را که نپرسیده بود از زبان محراب شنید و نگاهی گذرا به باغ انداخت. حتماً این خانه باغ منحوس، هدیه‌ی تولدش بود و پدرش می‌خواست در آن روز، رونمایی‌اش کند. محراب دستی جلوی صورتش تکان داد و گفت: «رفتی تو فکر!»

حسام جای او گفت: «دریا خبر نداشت. یه ساعت پیش از زبون من شنید.»

محراب ابرو بالا داد و دریا غرق در افکاری بی‌سروته گفت: «شاید قراره تو روز تولدم بهم بگه و غافلگیرم کنه.»

محراب لبخند زد.

— آره. فقط هفت روز مونده.

نگاهش به سوی او برگشت و قلبش تپش گرفت.

— یادت بود؟

— توام یادت باشه که روز تولدت مال منی!

— اما بابا دوست داره اون روز...  
 — باشه باشه. حداقل فردای تولدت رو به من اختصاص بده، قبول؟  
 دریا ضربان قلبش را نثار او کرد و لب زد: «قبول!»  
 حسام صندلی اش را عقب داد.  
 — می‌رم لباسام رو عوض کنم. راحت باشید.  
 محراب به زور خنده‌اش را جمع کرد و گفت: «مگه می‌خوایم چی کار کنیم پسر؟»  
 نگاه چپ‌چپ حسام حواله‌اش شد و او بلند خندید. دریا با شرمی اندک به سوی حسام برگشت که هنوز لباس باغبانی تن داشت و گفت: «کیف و وسایل منم می‌آری؟ رو تخت گذاشتم.»  
 حسام سر تکان داد و با اشاره‌ای دور از چشم محراب، به او قوت قلب بخشید. کارش را خوب بلد بود. می‌دانست که چه موقع و با چه نگاهی، چه غوغایی را آرام کند. او مرد تمام‌نشدنی زندگی دریا بود! وقتی دور شد، محراب پرسید: «چی شد با حسام اومدی؟»  
 به طرف او برگشت و در ذهنش به دنبال دروغ‌ها گشت.  
 — حسام هراز چندگاهی می‌آد اینجا. دیروز اتفاقی منم همراهش شدم.  
 — سری بعدی که خواستی بیای، به منم خبر بده. از اینجا خیلی خوشم اومد. شاید اومدیم و یه هفته‌ای موندیم.  
 محراب به اطراف نگاه کرد و دریا با حال خرابی دستش را از زیر دست او کشید.  
 — سری بعدی در کار نیست.  
 — چرا؟ دایی که ولخرجی کرده برات!  
 — برام مهم نیست. می‌فروشمش اصلاً. می‌خری؟  
 محراب خندید؛ بی‌خبر از هیاهوی حقیقی که موقتاً زیر آوار دروغ‌های دریا، دفن شده بودند.  
 — فعلاً نه؛ اما بعداً می‌تونیم به توافق برسیم. در حال حاضر می‌خوام قصر آماده کنم برای پرنسس دایی طاهها!  
 این بار دریا هم خندید؛ با تمسخر.  
 — من و پرنسس بودن؟ من فقط می‌تونم فرشته‌ی عذاب بابا باشم!  
 — این چه حرفیه تو می‌زنی؟ کی فرشته‌ی عذابش رو این قدر دوست داره؟  
 — واقعاً دوست داره؟

بعید می‌دانست بعد از این همه رنجی که به او تحمیل کرده بود، باز هم مثل کودکی دوستش داشته باشد؛ اما محراب با یقین گفت: «واقعاً نمی‌دونی؟»  
 اطمینان کلام او، ته دلش را گرم کرد.  
 — هما چی؟ فکر می‌کنی اونم دوسم داره؟  
 — از دایی هم بیشتر!  
 محراب طوری حرف می‌زد که انگار هیچ شکی به حرف‌هایش نداشت؛ اما دریا شک داشت و بغض... غم‌زده پرسید: «پس چرا هیچ‌وقت اجازه نداده صداتش کنم "مامان"؟»  
 غصه‌های قلبش به سلول‌های محراب هم رخنه کرد.  
 — الان چه وقت بغض کردنه؟ مگه زن دایی رو نمی‌شناسی؟ می‌ترسه از پیری! مادر بودن هم برای اون، آینده‌ی تمام‌نمای پیریه!  
 سرش را تند تکان داد و حرف او را تأیید کرد؛ اما حریف بغض‌هایش نشد. خصوصاً که همان لحظه، نگاهش به نگاه شیطان افتاد. عاطفه داشت از شوم‌ترین اتاق خانه‌باغ، لحظات دونفره‌اش با محراب را تماشا می‌کرد! محرابی که نمی‌دانست در تیررس نگاه کسی هستند و گفت: «جای این فکرای که هیچ معنایی نداره، به خودمون فکر کن. کی قراره این انتظار تموم بشه و به به جایی برسیم با هم؟»  
 — یه کم دیگه بهم وقت بده.  
 — داره دیر می‌شه دریا. دلم می‌خواد زودتر دستت بیاد تو دستم.  
 — همین الانشم هست.  
 — مخفیانه دوست ندارم. مخصوصاً این پنهون‌کاری از دایی طاهارو! آگه خودش متوجه بشه برای من بد می‌شه عزیزم.  
 — من که شرایط رو بهت گفتم.  
 — بالاخره که باید حقیقت رو به دایی بگی. پس هر چه زودتر، بهتر! خوب نیست آدم با به مشقت دروغ زندگی کنه. خودت اذیت می‌شی!  
 — اول باید با هما صحبت کنم تا اون ماجرا رو به بابا بگه. من که خودم اصلاً از پیشش بر نمی‌آم.  
 — یعنی این قدر از واکنش دایی می‌ترسی؟  
 — بابا مرد حساسیه، سخت گیره! یه عمر پشت میز نشسته و مردم رو قضاوت کرده، پس مطمئن باش قضاوت دخترش، آسون‌تره!

— من که فکر می‌کنم سخت‌تر باشه. حداقل اون قدر از علاقه‌ی دایی نسبت به تک‌دخترش خیر دارم که با اطمینان می‌گم از تصمیمی که گرفتی، حمایت می‌کنم و رضایت می‌ده به ما!

— اول هما رو راضی می‌کنم؛ خوب؟

محراب نتوانست نه بیاورد. با اینکه دلش راضی نبود، قبول کرد و اجازه داد دریا موضوع را به روش خودش حل کند. همان موقع حسام برگشت و گفت: «بریم».

— کاش بیشتر می‌موندیم. هوای اینجا عالیه.

دریا بی‌رغبت به محراب نگاه کرد. حسام گفت: «تهران کار دارم. باید خودمو برسونم کارخونه».

— خوب تو برو. من و دریا می‌مونیم!

همان جمله برای لرزیدن وجود دریا کافی بود. حسام اما قاطعانه گفت: «نمی‌شه. ماشین ندارید!»

با آن حرف، از کنارش رد شد که محراب دنبالش دوید.

— چرا؟ مگه ندیدی ماشین آوردم؟

حسام مقابل ماشین او از حرکت ایستاد و بی‌هیچ حالتی در صورتش گفت: «سوئیچ!»

محراب، گیج سوئیچ را دستش داد و او گفت: «ماشینت می‌مونه اینجا. با دریا عقب سوار شو!»

پشت‌بند این حرف به ماشین خودش اشاره کرد که ابروان محراب درهم رفت.

— متفرم از اینکه با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی!

— به خاطر دریا هم که شده، شلوغش نکن.

از نام دریا استفاده کرد تا محراب حرفش را قبول کند و بحث را ادامه ندهد. همان هم شد.

محراب با شک خیره‌اش شد و او سریع گفت: «رسیدیم تهران می‌فرستم یکی بیاد ماشینت رو بیاره».

این را که گفت، دیگر نایستاد. به طرف مش حسن رفت و سوئیچ را به او سپرد و بعد به طرف ماشین خودش قدم برداشت و رو به دریا پرسید: «نمی‌خواهی بیایی؟»

دریا که تا آن لحظه به دنبال چشم شیطان در طبقه‌ی بالا می‌گشت، تکان سختی خورد و سریع به سویش دوید. محراب هم با پاهایی سنگین دنبالش رفت و همان‌طور که حسام خواسته بود، روی صندلی عقب کنار دریا نشست. از خانه‌باغ که بیرون آمدند، دریا شیشه را پایین داد و سرش را به باد سرد اواسط آبان سپرد و بالاخره نفس راحتی کشید. زیاد نگذاشته بود که موبایل حسام زنگ خورد. او تماس را جواب داد و روی اسپیکر زد که لحظه‌ای بعد، صدای رسای زنی داخل ماشین پیچید و گفت: «وقت به خیر آقای علوی. می‌تونید صحبت کنید؟»

خانم زمانی بود؛ منشی شخصی حسام. او جواب داد: «بله، می‌شوم».

— ساعت پنج بعدازظهر با نماینده‌ی شرکت «نصر» قرار دارید. تشریف نمی‌آرید؟  
— خودمو می‌رسونم. دیگه؟  
— یه خانومی اومدن اینجا...  
همان کلمه‌ی «خانوم» برای فعال شدن حس کنجکاوی دریا کافی بود.  
— خانوم؟ چشمم روشن!  
حسام نیم‌نگاه تندی به سویش فرستاد و زمانی با شنیدن صدای دریا، گفت: «سلام خانوم تجلی»  
دریا با خنده گفت: «سلام. می‌شه ادامه بدید؟ خانوم کیه؟ با حسام چی کار داره؟»  
شیطنت صدایش، باعث مکث زمانی شد. حسام با صبوری گفت: «ادامه بدین»  
— این خانوم اصرار داشتن جناب تجلی رو ملاقات کنن؛ اما ایشون یک ساعت پیش رفتن و الان نیستن. با این حال این خانوم زیر بار نمی‌رن و اصرار دارن که ما باهاشون تماس بگیریم تا برگردن!  
فوق دریا کور شد و با تعجب به حسام چشم دوخت. او پرسید: «حراست چرا کاری نمی‌کنه؟»  
— دستشون بسته‌ست. این خانوم رفتار جالبی نشون نمی‌دن و اصلاً نمی‌ذارن کسی نزدیکشون بشه.  
— زنگ بزیند پلیس.  
حسام حکم قاطع را صادر کرد و دریا پرسید: «حالا نمی‌گه چی می‌خواد؟ چرا می‌خواد بابا رو ببینه؟»  
— به من که چیزی نگفتن. فقط...  
دریا نگران شد.  
— فقط چی؟  
— بین حرفاشون چندبار تأکید کردن که اسمشون دریاست! دریا تجلی!  
نگاه دریا به حسام رسید و نگاه او از آینه به دریا... و بعد با هم زیر خنده زدند. دریا که خیالش راحت شده بود اتفاق بدی نیفتاده، حین عقب کشیدن تنش، سری با تأسف تکان داد و زیر لب گفت: «بازم یه کلاهبردار دیگه!»  
حسام هم خطاب به زمانی تکرار کرد: «زنگ بزیند پلیس!»

